92

منظومهٔ غنایی

سرگزشتهٔ دیار ختا و ختن میگوید که با پادشاه کلفونج ملاقی شده بودیم و هرچه که از ایشان دیده شده بود

پادشاهی بود در ملک ختن بس عظیم الشّان و دعوی ماُومن
همچنان شاهی که او بودست عیان نیست در عالم کسی اندر جهان
از بسی رفعت در این دنیا دون پر غرورست از غروری سر نکون
ناقصی عقل ان شه اندر همان نیست جز من شاه دیگر در جهان
دست دادست دولت دنیا کمال پادشه با رفعت وعز وجلال
می پرستد شیر از شاه شرور و از طریق احمدی بودست دور
چون نمیباشد هدایت از آله در پریشان ماند ان کم کرده راه
وای بر بیچاره انسان پر غرور از بسی نسیان نداند نار و نور
آخر الامر از کرم پروردکار شد گزر با کاروانم زان دیار
مرحله با مرحله کشتم روان تا رسیدم شهر خرّم مدمهان نام شهر
بعد از ماهان شدم سوی ختن تا رسیدم شهر زیبا درمتن
هست آن شهر بسی بزرگ دراز جمله اهلش دلبر وچون سرو ناز

صورتی شان خوب بس نازک بدن
هر یکی پیر و جوان و مرد و زن

مثل او دلبر نباشد در جهان
گرچه چین ماچین بدیدم دلبران

هست از انجای ختن ده روزه راه
کان ختن شهرست شهر تخت شاه

هست در شهر متن بزرگه منار
چون شده شب بر سرش کردند نار

این چنین بودست مکر عاده قدیم
آتشی بر هر مناره بس عظیم

از متن تا در ختن ده روزه راه
در ره هر منزل مناره کرده شاه

چونکه آید کاروان با شیر نر
آتش ایشانست از بهر خبر

در ره هر منزل که میدارن منار
میکنند بر هر مناره نار نار

یک بیک دیده خبر آید ختن
در شبی اوّل که آینه در متن

عادة این بودست آن شاه دیار
بهر استقبال با چندان هزار

تا کند بر شیر استقبال شاه
آن شه شیرک پرست گم کرده راه

تا نیاید پادشه شهر متن
کاروان انجا بود با عزّ و شن

چون خبر گردد از ان شه در ختن
شاد گردد همچو گل اندر چمن

روز دیگر می براید اشکار
یاسپه بسیار بی حدّ و شمار

چون شنیدن شاه آید از ختن
جمله استقبال کردن از متن

بود میدانی در ان شهر عظیم
شیررا بردن بعاداتی قدیم

طوقها زرّین نهادن کردنش
با جل لعل و جواهر بر تنش

چون بدیدار دوران شاهی بشیر
سر فرود آمد زاسپش پر دلیر

پا پیاده امد از راهی نیاز
سر بمالیده بپایش بی نماز

کوی شیر اندم شده امر خدا
همچو سگ استاده پی شیران ورا

هر زمان بر پاش سر نهاد شاه
بی مهابا آنکسی کم کرده راه

عجز میکردی وگفتی ای شدا *
از بسی عصیان شدم از تو جدا

چونکه وصلش شد مرا ایندم نصیب
جمله حاجت هست روا در عنقریب

این چنین میگفت مینالید زار
گریه میکردند هر خرد و کبار

بعد از ان شاه آمدن وزرای او
سر بمالیدند هر بر پای او

از دل پرورد گفتن حال خویش
بر زبانی کافری کفران خویش

بعد از وزرا بیامد خاص وعام
برکف پایش ببوسیدن خرام

هر یکی با گریه و زاری کنان
پیش حیوان شیر بر حالی سگان

همچنان کردند عجز زار زار
پیش آن سگ شیر چون سگ بی وقار

از بسی عجزش شدن بدتر لعین
کار بی دی نیست بی دینی همین

چون چنین دیدیم سرّ کردکار
در تعجب ماندم اندر کار و بار

بعد از ان گفتیم ای حیّ آله
چیست این سرّ بنالش پر گناه

از سکی سکها جی دارن طلب
چون نمیدارن بخلاقش اوب

این چه حیوانیست بر حیوان پرست
از سکی حیوان چی آرن بدست

ار پرستیدن سکی سکها چسود
میدهند بر باد هر بود و نبود

این چه شد پیشش رون خرد وکبار
هیچ چون شیران ندارد کیر و دار

اتفاقا چون شدن فارغ از ان
رفت در منزل شه با چاکران

شیررا بردن بخود عزّ و وقار
با زر و نقره نثارش بی شمار

بعد از ان از شاه سوی کاروان
آمدن بهر نوشتن کاتبان

تا نویسند هر تفاریقی که هست
پیش تجاران هر نوع که هست

هم نوشتن تا چه دارد آرزو
لعل و یاقوت و پروزه تبرتو *

چون نوشتن هریکی مال و منال
پیش شه بردند دفتر قیل وقال

بعده مارا به پرسیدند شان
در چه کارید ای کسی آزادکان

حال مارا معلوم کردن تاجران
شیخ مان اینست سیاح جهان

ترک دنیا کرده این مرد خدا
در سیاحت دایما صبح و مسا

جملهٔ ما از دعایش مستقیم
دایما باشیم با عزّ و نعیم

چونک بشنیدند شان همچون خبر
معتقد کشتند جمله سربسر

بعده بر شاه اخبارم همان
هرچو کس باشد میان کاروان

تا چه فرماید شه عالی مکان
در حق ان مرد سیاح جهان

اخرالامر از کرم پروردگار
چل وزیرش پیشم آمد نام دار

از ره تعظیم شان کردن سلام
دست بوسیدن با ادابی تمام

در میانشش بود وزیری با وقار
کفت ای سیاح عالم مرد کار

حال احوالم به پرسیدن تمام
از ره اخلاص بس عزّ و کرام

بعده کفتن زمن اکاه باشش
لیکه این سرّم مکن برجای فاشش

این که می بینی نشسته چل نفر
هریکی باشد وزیری کرّ و فرّ

جمله میکونیم برتو این سخن
بر تو باید نیز بشنیدن زمن

بس بکفتار مرا کن اعتبار
تا ترا زین اعتبار اید وقار

کفتم ای ارکان دولت پرهنر
هرچه فرمایید دارم چشم و سر

بعد ازان کفتن که ای مرد اله
چون شود فردا بوقت چاشکاه

آیند از شله مرترا جاسول چند
بهر طلبیدن زشاه ای دل پسند

چون روی پیش ان شه عالی جناب
هرچه می پرسد زتو کوی جواب

لیکن زنهار ای کسی بشنو خبر
می نکوی جزتو شاهی هست دکر

ور بیرسد هر ولایت را خبر — جز به نکوی نکوی سر بسر

هم بکو هرکس بود امن و امان — از طفیلت ای شه فرخنده جان

هر چه پرسد از تو بر روی ثواب — از ره تعظیم بر کوی جواب

ور نه میدانیم شاهان بی شمار — هست زین دنیای فانی با وقار

این همه کوشیدنم بهر خداست — نی برای نفس از روی ریاست

چون بکوی هست شاهی در جهان — جز تو دیگر ای شه عالی مکان

هم در ان ساعت کند عزم سفر — این شه عالی ندانند خیر و شر

چون کند عزم این شه عالی جناب — می شود هر سو بسی عالم خراب

هم شود قتال با جنگ و جدال — سالها بسیار عالم پایمال

هم سبب کردی چنین فتنه فساد — که توانی دید از من روی شاد

لیک بر تو لازم است ای مرد کار — می نکوی هست شه در روزگار

تا بتو جمله شویم از دل محبّ — از رعایت بی حدّ ولد یحتسب

چون زمان بر تو شود لطف و کرم — در جهان کردی بسی خود محترم

هم شوی مقبول پیش شاه من — ای کسی سیاح عالم شاه من

چونکه بشنیدم از ایشان این سخن — جز قبولی وی نشد تدبیر من

گفتم ای ارکان دولت پادشاه | کذب من برگردنت باشد گناه
من برای خاطرت این اختیار | میکنم لکن گناهش بر تو بار
ورنه من مردم غریبی دردمند | صحبت شاهت کجا دارم پسند
گر شود این جمله عالم نار و نور | هیچ باکس می ندارم از صبور
لیک بهر خاطرت دارم قبول | گر گناهش خود اگر داری حمول
چونک بشنیدن زمن همچون مقال | جمله برگردن گرفتن ان وبال
شادمان برخواستن ایشان زمن | شب بمنزل گاه خود رفتن بشن
چون برآمد روز وقتی چاشتگاه | آمدن جاسول سوی پادشاه
از ره تعظیم و ادابی عجیب | گفت میطلبد ترا شاه ای غریب
دعوتش را کردم اندم من اجاب | تا چه فرماید شه عالی جناب
چون شدم درپیش شاهی نامدار | ازکرم بنواخت با عز و وقار
حال احوالم به پرسید ازکرم | کای کجای و ازکجا ارد قدم
هرچه پرسید وهمه دادم جواب | زان شه چون شیرهیث پرعذاب
چون بیک دیگر تکلم شد همان | شادمان شد خاطرش بیکو بیان

کفت با من باش در تخت روان | تا شوم در راه با تو همزبان

ان رفیقان که داری یار وغار | هریکی بر اسپها وارن سوار

چون رشته کل فوج دیدم الشعات | از ره اجلال بیرون سیئات

کفتم ای شاهی معظم نام دار | هرچه فرمای چنین باشد قرار

بعد ازان بر خواستند بر عزم راه | با خودش کرده مرا ان پادشاه

هر شب و روز ان شه عالی کبیر | می نکرده دور از صور این فقیر

تا رسیدم در ختن باشه زراه | مسکنم کرده تعیین ان پادشاه

مسکن زیبا و جای غمکسار | از همه چینی پر نقش و نکار

هر شب و روز ان شه قدرشناس لطفها بنمود بی حدّ وقیاس

کرچه بود از کافری کم کرده راه | لیک در معنی مسلمان پادشاه

از عنایت شاه شد خرد وکبار | بر منی مسکین شدن چون بنده وار

خلق را بردین احمد ره نما | می شدم از مخفی شه دائما

پانصد و پنجاه کس از کافران | دست این بیچاره کشتن مؤمنان

هم پسر ان شاه نورسته جوان | از ره صدق وصفا بسته میان
آن هم از دستم مسلمان شد پدید | دین احمد از دل وجان برکذید
هرکرا بوده هدایت از خدا | شد مسلمان انکس از صدق وصفا
آخرالامر از کرم پروردکار | شد محتّم هریکی خرد وکبار
جمله ان ملک ودیار وسربسر | دیدم از عزّ و وقار وکرّ وفرّ
این زمان بشنوم مراد از داستان | کای چرا آورده شد اندر بیان
از پرستیدن خدای لایزال | چون پرستی شی که باشد بازوال
غیر حق دیکر پرستیدن خطاست | هم خطا هم بلا وهم فناست
نفس امّارست این جمله هوا | کر توی عاقل بزن هریک بپا
تا بکی زین فتنه باشی راه زن | ره بجو از هر هوای ما ومن
هرکه هست مؤمن موحّد راه بر | از خدای خویش باشد باخبر
جز خدا برسی پرستیدن دکر | هست کاری مشرکان چون کاو خر
کرچه زین دنیا بدارد کرّ وفرّ | عاقبت کاری رسد بر جای شر
وای بر بیچاره عمر نازنین | داد راه مشرکین و کافرین

این جهان گرچه نماید پر سرور
عاقبت ماوا و منزل در قبور

یا الهی از هدایت ره نما
تا شود کارم بهر مشکل کشا

در ره سنّت جماعة مستقیم
بر منی مسکین نکهدار ای کریم

عاجز و بیچاره بی کس مانده ام
اندرین دنیای دون درمانده ام

کس نباشد در جهان غم
جز تو ای رحمان وهم غفار من

این که می بینم هزاران راه هیچ
جمله زین راه شریعت هیچ هیچ

کم رهانرا ره نما از لطف خویش
از کرم ها عمیم خویش وبیش

کفتهٔ مسکین غنای هر سخن
بهتر از دنیا و مافیها بمن

حکایت سرگذشته من آنست که بولایت چین وماچین با
پادشاه کی قباد برقان ملاقی سده بودیم و از دین باطل ایشان
و از شیر پرستی ایشانرا منع میکردیم و معجزهٔ جان بخش و پر
صفا و اظهار دین محمد المصطفی صلّی الله علیه وسلّم بر ایشان
مکالمه و مجادله مینمودیم و از ایشان بسیار کس را سبب هدایت
دین محمد صلّی الله علیه وسلّم در اورده بوده ام آنرا بیان

کرده می سود

حمد بی حدّ ان خدای ذوالجلال
پادشاهی انس و جان هر دو جهان
خالقی جان بخش هم روزی دهی
عالم از علم هزاران صد هزار
من کیم تا وصف وصفش ارم برزبان
بس سخن کوتاه می باید نمود
بعد ازان بشنو زمن اینده سخن

کو عطا فرمود بر انسان کمال
کس نیارد دم زدن نوکی زبان
غالبی غیّور بر شاهان شهی
فاضل فضلا وهر خرد وکبار
لال کردد ان زبان اندر دهان
بر الوهیّت همان باید سجود
کر توی عارف سخن دانی کهن

چون بشهر اندر سدم در شهر چین
جنّت الماوا بلا تشبه بین

هر شهر بس معمور بس زیبا بزرگ
واز عدالت شاه بز همراه گرگ

کرد برگردان شهر باشد حصار
قلعهٔ زیبا و محکم چون نگار

از بزرگی شهر اگر داری سوال
هست مربّع هر طرف بی قیل و قال

یک طرف دیوار قلعه زین قدم
سی هزار و هفصد و باشد قدم

این چنین هر چار گوشه را بدان
خود شمردم هر قدم خود راستان

اندرش بازار پر نقش و نگار
جمله دوکانش مزیّن چون نگار

با هزاران نوع هر دکان مرد
لعل یاقوت و پروزه لاجورد

بی نهایه با زر و زیور همان
جمله بازارش مزیّن همچنان

اهل شهر از جملهٔ شان مرد و زن
سیرتش خوبست صورتش پر حسن

هر طرف زوق وصفا با چنگ ودف
دست بر معشوق هر سو لا تخف

از غم دنیای دون بیرون همه
واز غم آخر بهر بیرون همه

بر غم فردا ندارن اعتبار
کار بر حالست مرا دیگر چکار

چون دران شهر صفا موزون مکان
شد گذشته چند روز انجا همان

بر شه عالی جنابش را خبر
میرسید از من صعیفی بی هنر

کای رسید اینجا یکی مرد سیاح
مشربش نیکست وطبعش بر فراح

سیر میکردست عالم سربسر
از ره آزاده بربسته کمر

چون شنید آن شاه بسی عالی جناب
زود فرمود از خطایی با ثواب

ذو بیارید ان عزیزی نامدار
از ره لطف وکرم عز و وقار

تا شوم بروی مشرف یک زمان
هم بدانم حال واحوال جهان

چون چنین گفته شه عالی پناه
چند جاسول آمده بر حکم شاه

با تواضع دست بوسیدن تمام
با ادب استاده گشتن چون غلام

عرض شاهی چین رساننده مرا
از ره اخلاص با ذوق وصفا

گفته است ان شاه بسی عالی جناب
گر قدم رنجه کنی باشد ثواب

تا بیکساعت بتو عمر عزیز
بگذرانیم ای عزیزی پر تمیز

چون چنین آمد از ان شاهی جواب
لازم آمد دعوتش کردن اجاب

همرهی شان رفتم اندم پیش شاه
چون خبر کردن بشاهی عز و جاه

زو بفرمود ان شه شیرین سخن
اندرون آرید آنرا پیش من

چون مرا درپیش شه بردن همان
بهر من بر خواست آن پاکیزه دان

پیشش آمد درکنار آورد زود
این دل بیچاره از لطفش ربود

حیرتم آمد از ان لطف وکرم
کی توانم گفت ازو شمه بهم

عاقبت چون همزبانی دهان
برگشاد ان شاه پرگوهر نوبان

هر کلامش بود دّر بی بها
آنچه میگفت آن شه مشکل گشا

هر سخن کانی گهر کوی هزار
بلکه هر گوهر هزار وصد هزار

بعد از ان گفتم بر ان شه نیکدان
گفتم ای شاهی نگهبانی جهان

گرچه گستاخیست درپیشت سخن
گیک عوفت را رجا داریم من

این چنین دانش که بزوانی شریف
داده است آن خالق حیّ لطیف

وین عجب حیرانم ای شاه جهان
چون نمیدارید ازعانی همان

می پرستیدن ازان شیرت چسود
بلکه بر باد آیدت بود و نبود

همچو تو شاهی پرستیدن اسد | بس عجب باشد به پیشم بی عدد

همچو تو بر شیر ازو اعتبار | کی سزد چون تو شه بس ناموار

زو چه آید ای شه شیرین زبان | واز چه روامی ازان حیوان همان

واز چه گفته می پرستی شیر نر | زو چه دیدی نیک وبد برکو خبر

عمر سرمایه بود بهر عمل | حیف زان عمر عزیز شد بطل

یافت مخلوقات از انسان شرف | هرکه انسانست دهش عرفان عرف

غیرت انسانی کجا شد ای شاه | چون پرستی شیر حیوان تباه

چونک بشنید آن شه از من این سخن | در تفکر مانده زین گفتار من

بعد ازان گفت ای سیاح نامدار | زین سخنهایت شده دل من قرار

تو پنداری که من براین شدا | خالق مخلوق گویم چون خدا

این چه باشد شیر کو باشد چنان | چون خدای خالق کون و مکان

زین میندیش ای کسی کامل سیاح | کای مرا بر شیر می باشد فراح

کفتم ای شاهی بسی ازعان پاک | چون نه' بر بندگیش جان چاک

پسی چرا بر شیر میداری سجود
عبد مملوکی بچیون لایسود

چون نه بینی خالق کون ومکان
کو بود خلّاق عالم انس وجان

همچنان حیوان بسی در هر دیار
هست در هر جنگل همچون صدهزار

قدرت حق بین اگر داری نشان
بی ستون کرده معلق اسمان

از عدم آورد هر اشیا کمال
بر کمالش ذرّه کی آمد ملال

می نگر بر خود که از یک قطرهٔ آب
کرد انسان صورت حسن الکاب

هم بسی با عزّ ودولت سلطنت
هم بسی حکم وعدالت معرفت

هم بسی آبی روان و سبزه زار
هم بسی گلزار صنع کردکار

هم بسی اشجار وهر نوعش ثمر
هم بسی کوه وبیابان بحر وبر

هم بسی اجناس عالم بیحساب
در میان برّ و بحر از ره ثواب

هم بسی مخلوق باجنّ و ملک
هم ازو شد عرش وکرسی و فلک

هم بود رزّاق بر هریک نفوس
چشم دل بکشا نگر صنع قدوس

همچو شیر اندر جهان حیوان هزار
میرساند روزیش بی انتظار

هجو تو شاهی بصد عزّ و وقار | حیف می باشد بحیوان اعتبار
چشم دل بکشا نکر صنع خدا | این و ان بگذر برو راه هدا
دم غنیمت دان بخود ای شاه چین | بار دیگر کی دهد دستت همین
هرکه زین دنیا بخود عقبی خرید | پادشه گردد همان خیر المزید
چونک بشنید ان شه از من این سخن | در تحیر ماند از گفتار من
در درونش حلم و حزن وانقیاد | گشت پیدا از کرم رب العباد
گفت ای مرشد مرا سوره نما | اندر ان راهی که هست راه خدا
چشم من کورست دل من بی خبر | کوشش من کژست و من حیوان چو خر
مرشد ره مد مرا شو ای ولی | من ترا دانم باخفا و جلی
عمر من بیهوده رفته در هوس | وای آن عمر عزیزی بد هوس
بعد ازین باید مرا ره برشدن | در بباید بستن هر ماو من
هرچه میگوی بیارم انقیاد | از ره تسلیم و با صد اعتقاد
اخرالامر از کرم مردان دین | شد مسلمان دست من آن شاه چین

کشت بیزار از ره باطل که داشت تخم خود در دین حق احمد بکاشت

هرچه هست از شرط اسلام نبی حمله را گفتم بر آن شه بیرون

لیک مخفی داشت دینی مصطفی تا نخیزد هر طرف بس فتنها

گفت ایندم چند مدت همچنان دین احمد را بخود باید نهان

بعد ازان از امر آن پروردگار میکنم این دین پاکش اشکار

از سبب ان شاه چین سیصد نفر آمدن در دین از خیر البشر

این زمان بشنو مراد داستان کر توی عارف سخن دان خوش بیان

هرکرا از جانب حق شد نظر آن رود در بیروی خیرالبشر

هرکه شد محروم از لطف آله در پریشان ماند ان کم کرده راه

18

19

70

21

R4

85

28

31

※ یعنی نام دره است که در انجا تبر حاصل می شود

* یعنی ای خدا

~~64~~
34

65
35

GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart